

|| شعر بهار ||

۲

آیا بهار شیوه اخلاقی خاصی را، درین قصاید خویش تعلیم می کند؟ این نکته را نمی توان با قطع و یقین ادعا کرد. حکمت و عبرت سرلوحه بسیاری از اندیشه های اخلاقی اوست. در «پند پدید» بالحنی آکنده از درد و پشیمانی گذشت روزگار و لزوم انتباه و اعتبار را بیان می کنند. از کهنه ها و نوها سخن می گوید، از حدیث قارون و افسانه مسیح یاد می کند، و در جدول های این کهنه تقویم روزگار، یادگار قرنهای دوازدهم و سده رامی جوید، و از آنهمه عبرتها می پذیرد. در «سینما» توالی حوادث جهان را با بیانی گیرا و مؤثر خاطر نشان می کند، نقش هایی را که برین پرده جنبیده بدیع دائم در حرکت هستند، با نقش وجود خلق جهان می سنجد و از آن برآز برده دار راه می جوید. و اینهمه عبرت و حکمت، در قالب سخته ترین و محکمترین سخنانست، هر چند در بعضی از آنها وزن و قالب زیاده کهنه و فرسوده بنظر می آید. درین اشعار اخلاقی از پاکی و آزادی مکرر سخن می رود، و از این خوی و شیوه رفتگان، چون گمشده بی عزیز یاد می کند. عدالت نیز درین اشعار زیاده مورد ستایش است. در قصایدی که بعهده جوانی، خاصه در ستایش مظفرالدین شاه قاجار گفته است این شیفتگی بعدالت بیشتر محسوس است و این همان مطلوبی بود که در آخر عمر نیز، بیوی آن یک چند در طریقی گام زد که بروملامت ها وارد آمد.

آیا تعالیم و آراء اهل تصوف نیز درین سخنان جانی و مقامی دارد؟ بلی، اما نه آن تصوف که پرده درو بر شود و آکنده از شطحات راز ناک تهور آمیزست. بلکه تصوفی ملایم و معتدل، که بین پارسائی و پاکیزه خوئی زاهدانه و بین زندگی عملی و اجتماعی تلفیق و تألیف کرده است: تصوف اهل ظاهر که سراسر «قصه پیغمبرست و پیروی»، و در آن هیچ از آن اسرار شگرف بلند سخن، در میان نمی آید «که جهانند اولیاء زانوسمند». از آنگونه تصوف،

که جوش و شور و مستی ندارد اما بعقل و منطق نیز پای بند نیست و در کشف و شناخت اسرار، بذوق و قلب و الهام و شهود تکیه می کند و روح را از سطح و قشر امور برمی کشد، هر چند بکنه و لب حقیقت هم دسترس ندارد.

اما آنچه مخصوصاً تعالیم و عقاید اخلاقی او را، تا حد زیادی عظمت می بخشد خوش بینی و امیدواری اوست. آن بدبینی و نفرت، و آن شکایت و مذمت که نسبت بدنی او اهل دنیا در کلام اکثر شاعران، آنها که بهار بشیوه و اسلوب آنها سخن می گوید، همه جا جلوه دارد، و کلام آنها را از رانحه اندوه و ملال می آکند، در سخن بهار نیست و این خود مزیتی تمام است. در «جمال طبیعت» زیباییها و شادیهای جهان با لطف بیان خاصی مجسم می شود و زشتیها و اندوهها را ناچیز می کند و می زداید. گویی، در جمال طبیعت هر چه می بیند نقش خوش می بیند، و از هر جا می گذرد جز شادی و زیبایی نمی یابد. همه چیز را درین جهان درست و استوار می بیند، و همه نقشی را بدیع و مناسب و بجای می یابد و کژیها و ناهنجاریهایی را که دیگران درین کار گاه شگرف نشان می دهند بحکمت و صنعت نسبت می دهد:

جهان جز که نقش جهاندار نیست	جهان را نکوهش سزاوار نیست
سراسر جمالست و فر و شکوه	بر آن هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته است	بنقشی گزان خوبتر کار نیست

قدرت بیان و دقت فکری که درین قصیده هست هیچ با کلام آن عده از شاعرانی که بروی تاخته اند و جهان و زندگی را زشت و پست و تیره و نکوهیدنی شمرده اند طرف نسبت نیست. در قصیده دیگر که در جواب قصیده بی ازمنوچهری گفته، همین روح اما با نظری ژرف تر و حکیمانانه تر جلوه دارد:

جهاننا چه مطبوع و خرم جهانی	درینا که بر خلق نا جاودانی
نعیم و جحیم است در تو سرشته	ولیکن تو خود فارغ از این و آنی
همه کارهای تو از حکمت آید	ز حکمت برون کار کردن ندانی

این خوش بینی، او را با امید و عمل رهنمون می شود. ازین روست که وجود او و جان او یکسره در اندیشه های ناپیدا گران فلسفی غوطه نمی خورد و ذوق عمل نیز برای او لطف و جاذبه بی دارد. اندیشه و پندار، که ذوق کار و عمل را در انسان ضعیف می کند و او از میان می برد، البته با امید و عمل سازوار نیست و از همین روست که نزدی، اندیشه فلسفی رنگ و صبغه مشرب اصالت عمل را می - پذیرد و از خاموشی و تیرگی دهلیز پر پیچ و خم افکار مجرد راه به بیرون می برد. مع هذا، پاره بی اشعار او، از معانی و افکار مجرد فلسفی خالی نیست: بی آنکه

درین افکار و معانی، از مسلك و مشرب فلسفی خاصی همه جا پیروی کرده باشد. این افکار و معانی مجرد فلسفی او، در واقع اندیشه‌هایی پراکنده و دور و دراز است که بسیاری از آنها حاصل و نتیجه تأمل در مبادی علوم و تفکر در حقایق عالم است و در «کیهان اعظم» و «افکار پریشان» بالطف و قوت خاصی بیان شده است. اما «آرمان شاعر» اوج این اندیشه‌ها و پندارهای رؤیاگون فلسفی است. درین قصیده، شاعر رهایی و آزادی مطلق را آرزو دارد، و در کارگاه این اندیشه‌ها و پندارهای محو و کران ناپیدای خویش عالمی می‌سازد، که در آن بمدد خیال خویش عیشی روحانی دارد و نظمی تازه پدید می‌آورد.



عشق با ایران، عشق بتاریخ ایران، در سراسر دیوان بهار بچشم می‌خورد. این تاریخ گذشته ایران در نظر او آئینه حکمت و عبرت است. در قصاید خویش مکرر از مفاخر و مآثر گذشتگان یاد می‌کند. وقتی از شاهان گذشته یاد می‌کند، لحن او شور و هیجان تمام دارد. قصیده «فتح دهلی» و ترکیب بند «آئینه عبرت» را درین مورد نمونه می‌توان ذکر کرد، که هر دو پرست از فخر و شور و حماسه. این شیفتگی بگذشته، شیفتگی بشاهان و سرداران قدیم ایران در کلام او همه جاهت. همین عشق بتاریخ ایران است که او را وامی‌دارد عمر را در کار تحقیق تاریخ و ادب و زبان گذشته ایران، مصروف بدارد و مخصوصاً در شاهنامه غور و تأمل بنماید. این عشق بتاریخ و گذشته ایران را در قصیده «پیام ایران» بطور محسوس و بارزی می‌توان یافت. این پیام، غرور و آزادگی گذشته ایران را تجسم می‌دهد، مفاخر و مآثر رفته و فراموش شده را بخاطر می‌آورد، و نشان می‌دهد که فرزندان وطن سنت دیرین نیاکان را نباید در راه تجدید و ترقی فدا کند:

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد

دو صد پیام بصد عز و احترام دهد ...

نگویست که بستخوان خاک خورده بناز

عظام با لیه کی رتبت عصام دهد

بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست

که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد

ولی ز سنت دیرین متاثر رخ زیراک

ببلك، سنت دیرینه احتشام دهد

عشق بشاهان گذشته، در وجود او از آیین قهرمان پرستی ناشی است. و

این قهرمان پرستی، اختصاص بشاهان و بزرگان ایران ندارد مثل کارلایل بهمه قهرمانان و دلاوران تاریخ بانظر تحسین و اعجاب می نگردد. علاقه او بقیصر ویلهلم و... از اینجاست. اما رستم، قهرمان بزرگ اساطیر شاهنامه، در خاطر او جایی برتر دارد. مظهر ایران قدیم است. مظهر نجابت و آزادگی است مظهر غرور و دلاوری است. با اینهمه در «رستم نامه» داستان ظریف و جالبی درباره او نقل می کند. این رستم نامه، داستانی جالب و خواندنی است. بهار، درین قصیده مفصل بالحنی لطیف و قوی سرگذشت رستم را بیان می کند، که بطوری معجز آسا و برخلاف پندار عامه از چاه شغاد زنده بیرون می آید و بهند می رود. و سپس چون جاوید و بی مرگ است آئین زرتشت را می پذیرد و عبادت می بردارد. در آنجا، وقتی می شنود که در ایران پادشاهی قوی ظهور کرده است و امنیتی پدید آمده است، و نفوذ ترک و عرب کم شده است؛ از خطه هند بزابل زمین می آید. در جایی که از راه کاروان دورست قلعه بی و ارگی می سازد، مزرعه بی می خرد و بزراعت و عبادت می بردارد. چندی بعد، جوانی از طهران، برای میزبانی بیستان می آید. رستم او را بخوان خویش میهمان می کند و در پذیرائی او تمام دقایق آداب را رعایت می نماید. وقتی جوان قوطی سیگار را از جیب بیرون می آورد و سیگار بر لب می گذارد و آتش می زند رستم غرق حیرت می شود. اما حیرت و اعجاب واقعی رستم وقتی است که وی منقل می خواهد و وافور را از جیب بیرون می آورد. رستم از شکل و ریخت وافور بحیرت می افتد و گمان می برد که مگر از نژاد گرزست. اما نه طاقت آن را دارد که به بیند آتش مقدس را جوانک با گرز می کوبد و خرد می کند، و نه طاقت آنکه بوی مکروه و عفن وافور را تحمل بنماید. می خوارگی و رامشگری جوان لاله زاری هم برای رستم مایه حیرت است خاصه و یولون او که پهلوان زاوولی هرگز آهنگی مانند صای آن نشنیده است... باری، رستم پس از پذیرایی دوستانه، هدایایی هم به جوان می دهد و او را روانه می کند اما جوان که به سیم و زر و مال رستم طمع کرده است چون به خراسان می رسد بدولت گزارش می دهد که رستم چنین و چنان است و قصد تجزیه سیستان دارد. و بالاخره سران و سپهسالاران را اغفال می کند و سپاهی برمی دارد و به جنگ رستم می آید. داستان جنگ رستم با این سپاه تماشایی است. درین جاست که بهار بالحنی شگرف و پر مایه تفوق و برتری و سایل و اسباب مادی امروز را بر وسایل و اسباب قدیم به طور بارزی نمودار می کند. رستم با بیربیان و گرز و کمان و خود و خفتان در برابر تجهیزات تازه این سپاه جدید، قیافه بی

ساده و بی رنگ دارد که سیمای دن کیشوت را در برابر قوای مجهز دولتی بخاطر می آورد. بالاخره رستم با این يك دست اسلحه کهنه فرسوده و زنگ زده خویش در مقابل گلوله باران خصم چه کاری می تواند بکند؟ .. یارانش و ملازمانش کشته می شوند، و رخس عزیز فرتوت ناتوان مهر بانش هم پی می شود. ناچار بدرون قلعه بی می گریزد و در حصار می نشیند. این جا، ناگاه و عده سیمرغ ییادش می آید، تریز جبه خود را بانیش خنجر می شکافد و پرسیمرغ را از آن بیرون می آورد و بر آتش می نهد. پس از دو ساعت سیمرغ حاضر می شود و رستم را باخود می برد. محاصران وقتی قلعه را می کشایند از رستم و از آن همه مال و ثروت او هم دیگر هیچ نشانی نمی بینند. رستم هم دیگر با خود عهد می کند که هر گز بیاد ملك کیان نیفتد و ازین قومی که از آن همه جلال و عظمت «فره کیان» خود را به «دروغ و حقه و افور و جعبه سیکار» دل خوش کرده است چشم امید نداشته باشد.

داستان ظریف دلاویزیست پرازنیش و کنایه. که در آن، شاعر بر شکوه و عظمت گذشته اشکی نهانی می ریزد. از حیث تخیل و افسانه پردازی نیز قدرت قریحه او جالب است و جالب تر از آن این است که حکایتی را شاعر در صورت قصیده، آن هم با ردیف رستم ساخته:

شنیده ام که بلی بود پهلوان رستم کشیده سرزمه بابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغرمیان و سینه فراخ دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم ..

شوشگاه دوم از آن مطالعات فرهنگی

از زندگی شخصی شاعر نیز درین اشعار، بسیار سخن می رود. برخلاف اکثر شاعران گذشته، که از زندگی خصوصی خود با ما سخن نمی گویند، وی از خانواده خود، از باغ و خانه خود، از شغل و سرگذشت خود، از زن و فرزند خود مکرر با ما سخن می گوید. محیط کار و محیط فکر او را از روی اشعارش، بخوبی می توان تصویر کرد: جوانی است حساس و با ذوق، اما میدان دار و پر خاش جوی، که در پی نام و نان از خراسان بتهران آمده است. خراسان، در نظر او مهد عزت و آبروی مملکت است. سرزمین تقوی و طهارت است نه فقط از آن رو که تربت یکی از امامان شیعه در آنجاست، بلکه هم بدان سبب که یاد گار دلاوران بزرگ کهن، خاطره کسانی چون رستم و طوس و بومسلم بدانجا پیوسته است. دیساری بدین نام و آوازه، زادگاه اوست و البته در نظرش عزیز و مقدس است. اما تهران در نظر او شهر است منفور، آلوده و خفه کننده، آکنده از فساد و گناه، که از جور بزرگان و نام آوران

آن، و از دست دروغ سردازان و ریاکاران آن مکرر شکایت می کند، و با لحنی آکنده از تلخی و اندوه آن رامنت می کند، و آرزوی ویرانی و پریشانی آن را می نماید. اما درین شهر آلوده گنهار، بسبب مشاغلی که دارد بهمه امور مملکت علاقه می ورزد، از همه چیز سخن می گوید و از همه چیز رنج می برد. از گل ولای کوچه ها شکایت می کند، از کثافت حمامها انتقاد می کند. «ماجرای واگون تهران» را که در چهل سال پیش، مثل اتوبوسهای امروز خودمان، در آن «آدم بروی آدم، حیوان بروی حیوان» لول می خورده است استهزاء می کند. ضعف و سستی قاجاریه، که وی غالباً خود را از هوا خواهان آنها می شمارد، او را رنج می دهد و عصبانی می کند. فجایع دشمنان و دوستان او را بشکایت و امی دارد و از کوره درمی برد. این حوادث، البته مزاج حساس و ذوق لطیف او را می آزارد، و بسا که روح پرخاشجویش را در یأس و نومیدی غرقه می کند. در همین لحظه های ضعف و یأس است، که دچار تردد و تنزل می شود و برخورد، بر فکر و خیال و هدف و غایت، خود طغیان می کند و آن روح پرخاشجویی و برمنشی جای خود را بدورنگی و بی ثباتی می دهد و سبب می شود که شاعر در مسلک و در سیاست هم لااقل همواره یک دنده و یک رنگ نماید... اما شغل او و حرفه او شاعری نیست، سیاست است. تبعید و زندان، شهرت و گمنامی، و کالت و وزارت هم البته لازمه این حرفه سیاست هست و این همه در احوال خصوصی او انعکاس دارد، ناچاردرد اشعارش نیز منعکس هست. زندگی در قصر، زندگی در باغ، زندگی در زندان، همه اینها احوال و وقایع زندگی خصوصی اوست و از همه اینها نیز در اشعارش نشانه ها هست. وصف و بیان همه این احوال و بسا حالات دیگر را نیز در دیوانش می توان یافت. یک چادر مرگ پدر می گیرد، جای دیگر بسوک یاران می نشیند. اینجا از زن و فرزندانش خود با شوق و مهر یاد می کند، آنجا از پیری و بار عیال شکایت دارد. یک جا از کبوتران سفید زیبایی که با آنها انس و الفت دارد، یا از دوستان و یارانی که با آنها در سفر کاشان همراه بوده است سخن می گوید. جای دیگر از غوکانی که در باغچه خانه اش شبها برای او دم می گیرند، و یا از کیک هایی که در زندان، راحت و آرام را بروی حرام کرده اند یاد می کند.

اینهمه، احوال خصوصی اوست، مربوط بزندگی شخصی اوست و از روی آنها بخوبی می توان زندگی او را تصویر کرد. قسمتی از این افکار و احوال خصوصی را نیز در اخوانیاش باید جست. اینها شعاریست که برای دوستان شاعریا شعرپرست خویش فرستاده است. همه این اشعار لطیف و

ساده است و آکنده از شوق و صفا و در همه آنها انس و محبت جلوه بی بارز و مشهود دارد. اما این انس و محبت اختصاص بدوستانش ندارد، برای وطنش نیز با همین انس و شوق اظهار علاقه می کند و در قصیده «لزینه» که لحن و صیغه اخوانیات او را دارد، در آن سالهای آخر عمر از یک دهکده مصفای سویس که در آنجا دور از یار و دیار شبهای جانگاز بیماری و حشت ناک بی امیدی را می گذراند، از حس غربت و مهاجرتی می نالد و با شوق و حسرت از گذشته ها یاد می کند و می گوید:

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که از بیخ کهنسال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فتن را
وان روز که کمبوجیه پیوست بایران
فینقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وان روز که دارای کبیر از مدد بخت
بر کند زین ریشه آشوب و فتن را...
و امروز چه کردیم که در صورت و معنی
دادیم ز کف تربیت سر و علن را
* * *

اما ارزش واقعی این اشعار چیست؟ درست است که بعضی ابیات و معانی از توارد و تقلید خالی نیست و در بعضی موارد نیز نتیجه بی که در آخر قصیده بی آمده است، با مقدمه اش مناسبت ندارد، و حتی اوج و شکوه سبک کلاسیک، همه جا درین اشعار حفظ نشده است. ولیکن با این همه ارزش و بهای حقیقی این سخنان بسیار است. از حیث ظاهر و صورت، در بعضی قالبهای آنها تجدید هست. «کبوتران من» و «بنای یادگار» و «مرغ شباهنگ» از جالبترین نمونه های این تازه جویی و تجدید طلبی اوست. منظومه «جنگ تهمورث بادیوها» نیز مثنوی است که در آن شیوه مستزاد بکار رفته است و تاحدی تازگی دارد. از حیث زبان و لغت هم، این مزیت در سخن بهار هست که توانسته است الفاظ ساده و عامیانه را در میان تعبیرات و ترکیبات کهنه جا افتاده خراسانی و عراقی وارد کند و توفیقی که درین کار یافته است بس آسان و مختصر نیست. چند نمونه هم، از ترجمه هایی که شاعر بنظم فارسی کرده است درین دیوان هست و البته تازگی دارد. بعضی ازین ترجمه ها از شاعران و نویسندگان اروپاست مانند: لافوتن، روسو،

پوشکین و درینک و اتر... و قسمتی نیز، ترجمه‌هایی است که از بعضی متون پهلوی یا قصه‌های عربی کرده است... باری، آثار تجدد و تنوع در اکثر اشعار اخیر او، در لفظ و معنی، آشکارست و باین تعبیر بهار را می‌توان از پیشروان تجدد ادبی امروز ایران خواند... اما در شیوه شعر قدیم، او را احیاء کننده بزرگ سنت‌های شاعران کهن، در زمان ما، باید شمرد.

عبدالحسین زرین کوب



ترانه بابل

پیش‌نماز

سر سبزه نماز کنه کیجا جان
 شی قدر دلا راس کنه کیجا جان
 خدا ر التماس کنه علو کیجا جان
 جو جو ر پیش نماز کنه کیجا جان

ترجمه

بر سر سبزه نماز می‌کند دختر جان
 قد خود را خم و راست می‌کند دختر جان
 به خدا التماس می‌کند دختر جان
 پستانها را پیش نماز می‌کند دختر جان